

خشم و ہیماہو

شاہکار ویلیام فاکنر

ترجمہ بہمن شعلہ‌ور

برندہ جایزہ نوبل



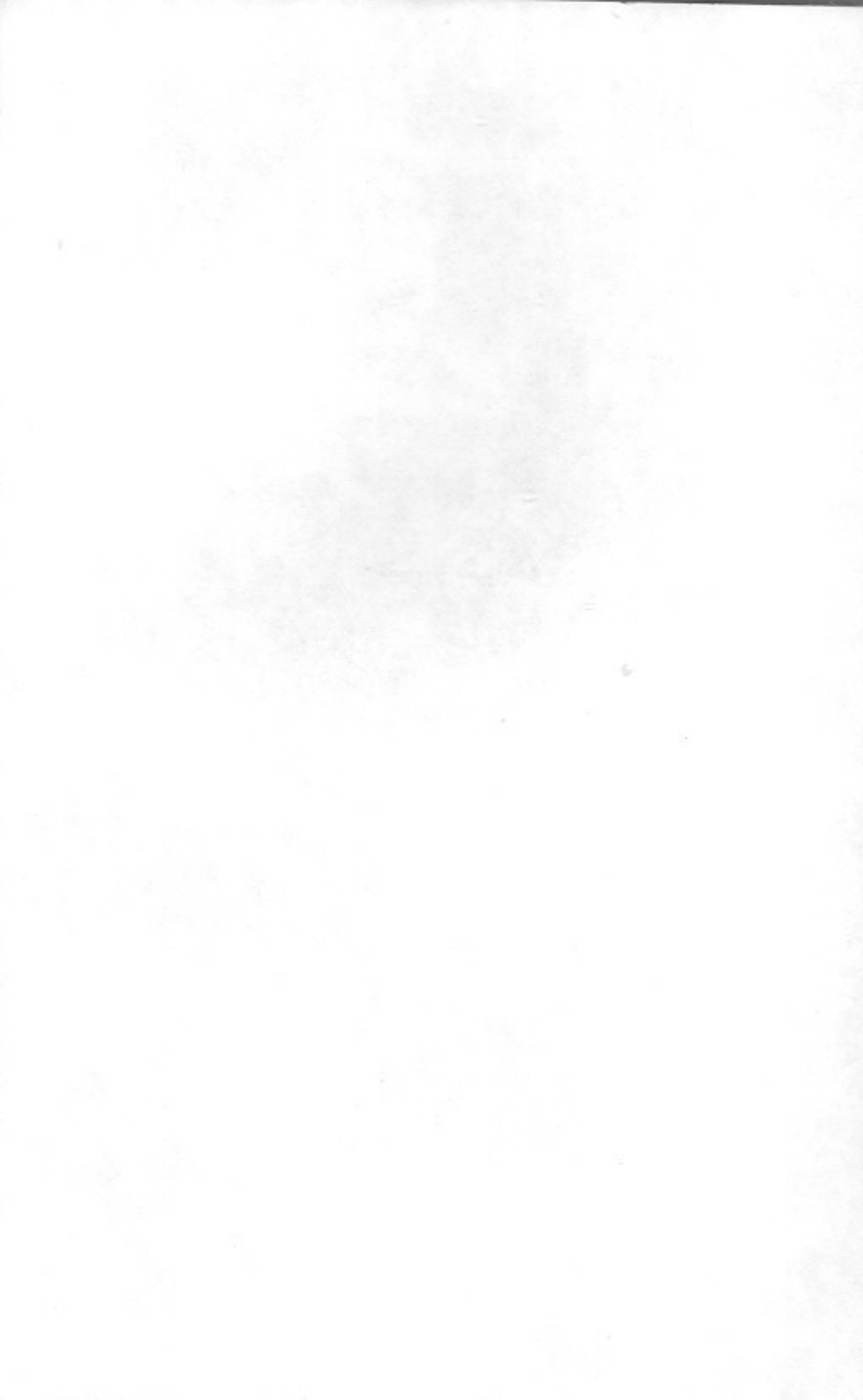
زنگنه حایره اولی

تالیف و تصنیف

خشم و هیاهو

خشم و هیاهو

تالیف و تصنیف



برنده جايزه نوبل

ويليام فاكنر

خشم و هياهو

ترجمه بيمن شعله‌ور



تهران، ۱۳۵۳

This is an authorized Persian translation of
THE SOUND AND THE FURY
by William Faulkner
Copyright, 1929, by William Faulkner
Copyright, 1930, by William Faulkner
Copyright, 1946, by Random House, Inc.
Published by Random House, Inc. New York.

Tehran, 1974

چاپ اول : اسفندماه ۱۳۳۸
چاپ دوم : مردادماه ۱۳۴۴
چاپ سوم : شهریورماه ۱۳۴۲
چاپ چهارم : اردیبهشت ۱۳۵۳

انتشارات پیروز

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در یک هزار نسخه در چاپخانه پوپا به طریق
افست چاپ و صحافی شده است.
شماره ثبت در کتابخانه ملی: ۴۳۸ به تاریخ ۵۳/۴/۲۲
همه حقوق محفوظ است

خطابه و ویلیام فاکنر به مناسبت قبول جایزه نوبل در ادبیات :

احساس میکنم که این جایزه رانه بشخص من، بلکه بکارمن داده اند. کاری که حاصل عمری عذاب و عرق ریزی روح انسان بوده است؛ و این نه برای افتخار، و نیز نه برای سودجویی، بلکه بدان روی بوده است که از مایه های روح آدمی، چیزی آفریده شود که پیشتر وجود نداشته است. پس من این جایزه را تنها بامانت نزد خود دارم. برای وقف پولی که همراه این جایزه بوده، یافتن موردی که درخورد هدف و معنای اصلی آن باشد، دشوار نیست. اما من میخواهم برای سپاسی که همراه آن بوده نیز، چنین موردی بیابم: این لحظه را چون بلندجائی بدانم، که از فراز آن صدایم بگوش مردان و زنان جوانی خواهد رسید که هم اکنون خود را وقف این درد و تلاش کرده اند، و آن را که روزی اینجا بجای من خواهد ایستاد، در میان خود دارند.

تراژدی ما امروز، ترسی جسمی، جهانی، و همگانی است؛ و آنچنان دیر پائیده است که اکنون حتی میتوانیم آن را بر خود هموارکنیم. دیگر از مشکلات روح سخنی نیست. تنها این سؤال در میان است: کی از هم باشیمده خواهیم شد؟ از این رو مردان و زنان جوانی که امروزه در کار نوشتند، مشکلات دل آدمی را، که با خود درستی است، از یاد برده اند. و نوشته خوب تنها زائیده این ستیز تواند بود، زیرا جز این چیزی در خورد نوشتن نیست، در خورد عذاب و عرق ریزی نیست.

اینان باید دوباره این مسائل را فراگیرند .
باید به خود بیاموزند که تنگی پست تر از ترسیدن
نیست ؛ و چون این را آموختند ترس را یکسره
فراوش کنند، و در کارگاه خود جایی برای هیچ
چیز باقی نگذارند ، مگر راستی ها و حقایق دیرین
دل آدمی - معر و شرف و رحم و غیرت و رأفت و فدا -
کاری - حقایق دیرین جهان، که بی وجود آنها،
هر داستانی ناپایدار و محکوم به نیستی است .
تا چنین نکنند ، نفرینی بر تلاششان سایه افکنده .
سخن از شهوت میگویند نواز مهر ؛ از شکست هائی
دم میزند که در آنها هیچکس چیز ارزنده ای نمی-
بازد ، از پیروزی هائی که در آن امید نیست، و از
همه بدتر، رحم نیست ، رأفت نیست . غم هاشان از
دردهای نوع بشر مایه نمیکبرد ، و داغی بجا
نمیگذارد . سخنشان از دل نیست، از غده هاست .

تالیهها را دوباره بیاموزند ، چنان خواهند
نوشت که گوئی در میان آدمیان ایستاده اند، و انقراض
انسان رامینگرند . من از پذیرفتن انقراض انسان
سرباز میزنم . آسان میتوان گفت که انسان ،
تنها بدان سبب که پایداری میکند، جاودان خواهد
بود: که حتی پس از محو شدن آخرین طنین ناقوس
تقدیر ، از روی آخرین صخره ناچیزی که در
واپسین شامگاه سرخ و میرا ، ساکن و سرنگون
مانده ، باز هم طنین دیگری باقی خواهد ماند:
طنین صدای ناچیز و پایان ناپذیر انسان، که هنوز
سخن میگوید. من بقبول این سخن گردن نمی نهم.
اعتقاد من بر اینست که انسان نه تنها پایدار خواهد
ماند، بلکه پیروز خواهد شد. انسان جاوید است،
نه بدان سبب که در میان مخلوقات تنها اوصدائی
پایان ناپذیر دارد، بلکه بدان رو که دارای روح است.
روحی که سرچشمه رأفت و فداکاری و پایداری است،
بر شاعران و نویسندگان است که باین صفات پردازند.

افتخار آنان در اینست که ، در دل آدمیان شور
برانگیزند؛ شهامت و شرف و امیدو غیرت و رحم
وفداکاری را، که فخر گذشته‌های انسان است، باویاد-
آور شوند، و بدینسان او را در پایداری یاری کنند.
حاجت نیست که صدای شاعر، تنها ، وصف احوال
آدمیان باشد ؛ این صدا میتواند که همچون تکیه
گاهی یا ستونی، آنان را یاری دهد، تا پایداری
کنند و پیروز شوند.

این خطابه در روز دهم دسامبر ۱۹۵۰
در شهر استکهلم ایراد شد.

درباره این کتاب و نویسنده آن :

ویلیام فاکنر اگر از این گفته طنز آمیزش که: «در سال ۱۸۲۶ از یک دده سیاه و یک نهنگ متولد شدم»، بگذریم (بسال ۱۸۹۷ در اکسفورد، می‌سی‌سی‌پی، در جنوب آمریکا زاده شد و در همانجا پرورش یافت. خانواده اش که در زمانهای او بنام سارتورس Sartoris ها نمایان میشوند، طی چندین نسل در شهر اکسفورد و اطراف آن فعالیت‌های سیاسی و بازرگانی داشتند. آنها «آدم‌های تازه» خوانده می‌شدند و از وصال، پوسیده کامپسون Compson ها (قهرمانان اصلی «خشم و هیاهو») و برخی دیگر از قهرمانان کتابهایش برکنار بودند.

خاندان پدرش با ادبیات و هنر سروکار چندانی نداشتند. فقط یکی از اجدادش که همه فن حریف بود، در خلال سفته بازیهایش کتاب «گشت و گذارهای سریع در اروپا» و «گل سفید ممفیس» را نوشت؛ و این کتاب اخیرسی و پنج بار در همان زمان به چاپ رسید. اما در خانواده مادرش اندک استعداد هنری مشهود بود.

از همان کودکی بنقل گومی و داستان پردازی علاقه داشت؛ اما کم‌کم هوس شعر بسرش افتاد و بشاعری پرداخت. کمتر از همه نویسندگان آمریکائی هم عصرش در مدرسه درس خواند. تحصیلاتش را نیمه کاره گذاشت، و هرگز آن را پایان نرساند. خودش میگوید «تعلیمات اولیه ام را در کتابخانه از همه رنگ پدر بزرگم دیدم.» بعد از آن نیز هر آنچه آموخت، در پیش خود آموخت.

در هفده سالگی با جوانی بنام فیلیپ استون آشنا شد که از خودش بزرگتر بود. این جوان حقوق میخواند، و در ادبیات دستی داشت؛ در زندگانی فاکنر تأثیر فراوان کرد؛ در کتاب Knight's Gambit او، با چهره و کیل دعاوی ظاهر شد؛ و هم بهمت او بود که فاکنر اولین مجموعه اشعارش را بنام The Mrable Faun منتشر کرد.

پس از انتشار این کتاب فاکتر به نیوارلئان New Orleans رفت و در روزنامه‌ای کار گرفت. در آنجا با شروود آندرسن Sherwood Anderson نویسنده بزرگ امریکائی برخورد کرد، وسخت از او متأثر شد. شاید فن غیر مستقیم نوشتن را آندرسن با او آموخت: آمیختن روایت مستقیم با نوعی جریان ذهنی که در آن سرکشی‌های فکر واحساس می‌توانند مستقیماً بصورت کلمات جریان بیابند و با پرده کشیدن بر روی مسلمات و فعالیت‌های ظاهری (Actions)، خود را آشکار سازند.

در اینجا بود که اولین رمانش *The Soldier's Pay* را نوشت (۱۹۲۴) و شروود آندرسن آنرا بچاپ رساند. این کتاب از تجارب او در جنگ جهانی اول در نیروهای هوائی کانادا و بریتانیا مایه گرفته، و شرح اثراتی است که سربازی که بشدت زخمی شده، هنگام بازگشت بجامعه عادی، بر خانواده و دوستانش می‌گذارد. موضوع کتاب نمودار تجارب دردناکی بود که در پس‌جذبۀ او بچیزهای غیرعادی و عجیب و مضحک پنهان شده بود. بسال ۱۹۲۷ کتاب *Mosquitoes* را نوشت. همراه با گروه مغلطه کاران پیشعور این کتاب، از وحشت گریخت، و بیذله‌گویی پرطنینی پرداخت که بعدها خصیصۀ آثارش در یادداشت شد. در سال ۱۹۲۹، پس از بازگشت با کسفورد، می‌سی‌سی‌پی، کتاب *Sartoris* را نوشت. در این رمان بود که اوضاع و احوال نواحی اطراف می‌سی‌سی‌پی و تحولات نژادی آنجا را برای نوشتن حماسه جامعۀ اش مایه کار قرار داد. سرزمینی رؤیائی بنام ایالت یوکناپاتافا آفرید که حکومت نشین آن شهر جفرسن بود (یوکناپاتافا Yoknapatawfa در روی نقشه، لافایت، و جفرسن Jefferson، آکسفورد نام دارد)، و نیز در همین کتاب سارتورس بود که فاکتر عاقبت زندگی‌ای را که میشناخت، با تمام کژی‌ها و وحشت‌هایش پذیرفت، چون خود جزئی از آن بود و بان عشق میورزید.

بانوشتن «خشم و هیاهو»، آن سرزمین رؤیائی که با چند کتاب اولی و سارتورس بدرون آن اسباب کشیده بود، یکسره تخمیش را تسخیر کرد و تاریخچه واقعی یوکناپاتافا و جفرسن می‌سی‌سی‌پی، و هر آنچه در فضا و زمان، از پس و پیش، بان میپیوست، آغاز شد. در این کتاب اندیشه اساسی فاکتر یکسره به ناتورالیسم گرائید.

این رمان پیچیده که تارهای پیچاپیچی از یادآوری است، مظهر هیچ و درعین حال همه چیز است. داستان خانواده کامپسون است که ابتدا از زبان بنجی Benjy دیوانه حکایت میشود. برادرهای بنجی، کونتین Quentin و جاسن Jason، و خواهرش کدی Caddy، اگر دیوانه نباشند، لاقلاً انسان‌هایی

هستند که احوال و شرایط چنان حیران‌شان کرده که دیگر اخلاق قرار دادی نمی‌تواند برایشان وسیله تسلط بر سر نوشت باشد. کتاب بنوبت از دهان برادرها حکایت می‌شود، اما، بیش از همه، از آن کوتین است که حساسترین؛ باهوش‌ترین و انسان‌ترین آنهاست، و از همه بیشتر بخود فاکتر شبیه است. المثنای اوست، و بیش از هوانورد از جنگ برگشته او از واقعیات عادی زندگی جدا شده. از زبان کوتین، فاکتر عشق خود را بجنوب و سرخوردگیش را از حماقت انسان بیان می‌کند.

در سال ۱۹۳۰ کتاب *As I Lay Dying* را نوشت. این کتاب لاقبل هنگامیکه نوشته شد، مورد علاقه خود فاکتر بود. سفر شوهر عزادار و بچه‌های قدونیم‌قدادی باندردن *Addie Bundren* از دریچه دید هر یک از شرکت کنندگان آن حکایت می‌شود. ادی باندردن زنی است که تابوتش را جلوی چشمش می‌سازند و در آن می‌خکوبش می‌کنند.

در سال ۱۹۳۱ فاکتر کتاب *Sanctuary* را نوشت و مدعی شد که قصد او از نوشتن آن تنها بهیجان در آوردن مردم، و افزایش دادن تعداد خوانندگانش، و بدست آوردن پولی است، که با آثار حقیقتش قادر به تحصیل آن نشده بود. این کتاب با استقبال شدید عامه و (برخلاف انتظار خود فاکتر) منتقدین آثارش روبرو شد، و بیش از یک میلیون نسخه از آن بفروش رسید. *Sanctuary* داستان هراس‌انگیز دختر ضعیف و فاسدی است که راهزنی‌عنین، با چوب بلال، از او ازاله بکارت میکند. منتقدین مدعی شدند که *Sanctuary* داستان نظام صنعتی‌عنین شمال است که از جنوب ضعیف و فاسد ازاله بکارت میکند، و آنرا یکی از پایه‌های بنای بزرگ‌تر هنر بعدی او دانستند.

در این زمان دیگر دید فاکتر کامل و هنرش مطمئن بود. چند سالی که از این پس آمد، بارورترین سالهای هنر او بود. از برجسته‌ترین آثار این چند سال، دو رمان *Light in August* (۱۹۳۲) و *Absalom, Absalom!* (۱۹۳۶) و دو رمان کوتاهتر *Pylon* (۱۹۳۵) و *The Wild Palms* (۱۹۳۹) و دو مجموعه داستانهای کوتاه *These 13* (۱۹۳۱) و *The Unvanquished* (۱۹۳۸) را باید نام برد.

در رمانها و داستانهای کوتاه این دوره هنر فاکتر نباید بجهتجوی ارتباط روشنی با اخلاق و با قضیه جنوب، که در آثار بعدی او یافت میشود، برآئیم. و نیز خطاست اگر مانند بسیاری از منتقدین اولیه آثار او، این آثار را نوعی بررسی بیمارانه انحطاط انسان، و فاقد وجدان اجتماعی و اخلاقی، بدانیم. جو کریسمس *Ioë Christmas*، چهره اصلی کتاب *Light in August*، آدمی است

که تمام ارزش‌های انسانی را تا حد ممکن از دست داده است. مظهر انسان‌نویین است که سختگیریهای مذهب و اقتصاد، انسانیت را از تن او بیرون کرده. **Absalom, Absalom** بررسی شکست جنوب در کار احیاء اقتصاد و ثبات اجتماعی خویش است. و نیز داستان انسان است که علیرغم خودخواهی و حقارت خویش، بجزسجوی روحش برمیاید. توماس ساتپن **Thomas Sutpen** وسیله انتقام از آن کسانی است که ناتوانیشان جنوب را به نیستی کشانده است، ولی خود او نمیتواند وارثی برای خود بوجود بیاورد که نام و نسلش را باقی نگهدارد، و بگناه آلوده نباشد؛ و از این رو در نقشه‌هایش شکست میخورد. کوتترین کامپسون که بیشتر داستان از زبان او حکایت می‌شود، مجذوب شکست ساتپن می‌شود، چون آنرا آینه‌ای برای مشکلات خود و جنوب میبیند، اما هیچ راه حلی در آن نمییابد.

وقتی این داستانها و بسیاری داستانهای کویاها در این دوره را مجموعاً در نظر بگیریم، مسأله‌ای که فاکتور دراصل با آن روبرو است، آشکار میشود: هر یک از آنها، بشکلی، نمودار خشم و هراسی است که از کشمکش نیروهای زیستی با ماشینیزم پدید می‌آید.

The Hamlet (۱۹۴۰) کمدی عامیانه‌ایست که موضوع، آنرا، بیشتر خانواده اسنوپز **Snopes** تشکیل می‌دهد. سبک این کتاب، از گذشته نیز پیچیده‌تر بود، اما نمودار تحولی بود که با استقبال منتقدین روبرو شد: نویسنده بروشن کردن معنایی مورد نظرش در کتاب تمایل نشان داده بود. **Go Down Moses** (۱۹۴۲) مسأله بیابان و بدویت مطرح میشود. داستان **The Bear** زندگانی بدوی را به معضلات بشریت عرضه میکند. درین داستان **Old Ben** بیش از آنکه حقیقت مسلمی باشد مظهری است، اما آشکار نیست که او را باید بعنوان خرسی نابود کرد یا چون خدائی پرستید.

Intruder in the Dust داستان مرد سیاهپوستی است که متهم بقتل است و سفیدپوستها قصد کشتنش را دارند، ولی کودک سفیدپوستی یا عمویش و پسر دختری او را نجات میدهند.

در ۱۹۴۹ فاکتور مجموعه‌ای از داستانهای پراکنده بنام **Knight's Gambit** مینویسد و در ۱۹۵۱ نمایشنامه‌ای بنام **Requiem for a Nun** انتشار میدهد. با کتاب **A Fable** (۱۹۵۴) عاقبت از تاریخچه یوکناپاتافا میبرد و دوباره به موضوع نخستین خود، سرباز و زخمش، باز میگردد. شکست و مرگ سر جوخه نکته به نکته با رنج و شهادت مسیح مطابق است. با اینهمه نیروی سر جوخه محدود است در حالیکه نیروی مسیح محدود نبود؛ و آنقدر طعنه در

داستان زندگی است. عنوان آن گومی از این گفته شکسپیر در نمایشنامه مکبث گرفته شده: «زندگی داستانی است لیریز از خشم و هیاهو، که از زبان ابلهی حکایت میشود، و معنای آن هیچ است.» در قسمت اول کتاب، داستان از زبان ابلهی بنام بنجی کامپسون، سردیوانه و کور و لال خانواده حکایت می‌شود. وی از زندگی تنها قادر بگرفتن تأثیرات حسی آن است. این نیز قسمتی از سبک فاکنر است: خواننده را درون صحنه‌ای فرامیبرد، و او را در آنجا باقی می‌گذارد، تا خود در بیاید که هر کس درباره چه چیز حرف می‌زند. و در جایی مثل این کتاب که قهرمانان اسم‌های عوضی و گاهی چند اسم دارند، و اسم‌های اجدادی را یارث می‌برند، کشف اینکه درباره چه کسی و در چه نسلی گفتگومی شود، همیشه آسان نیست. وقایع بگذشته، که ریشه‌شان در آن است، باز می‌گردند. کو تین اسم پسر بزرگ خانواده است. این اسم، پس از خودکشی او بدختر حرامزاده خواهرش میرسد. پدر خانواده و پسر کوچک او هر دو جاسن Jason نام دارند. و بالاخره موری Maury نامی است که سردیوانه خانواده ودائی او هر دو بان نامیده میشوند. اما مطلب باینجا ختم نمی‌شود و اسم پسر دیوانه از موری تبدیل به بنجامین Benjamin می‌شود؛ که در کتاب بیشتر بصورت مخفف بنجی Benjy و در فصل آخر بشکل مخفف تر بن Ben درمی‌آید. باین شکل ممکن است تا نزدیک باخر کتاب روابط نامها و چهره‌ها برای خواننده روشن نشود. بگفته یکی از منتقدین امریکائی و در این میان خواننده حکم قاضی بی تجربه‌ای را دارد که به شرح یک جرم قبیله‌ای گوش می‌دهد، که در آن مدارک بطور تصادفی عرضه میشوند، و بعضی از شهود از حرف زدن سرباز می‌زنند، و قاضی حس میکند که هیچ نوع قضایای عملی نیست، چون وسواس‌های اخلاقی طرفین دعوا با وسواس‌های اخلاقی خود او متفاوت است.»

گوئی کتاب ابتدا مرتب شده و سپس بصورتی بی‌شیرازه و درهم ریخته بخواننده عرضه شده است. خود نویسنده تا حد امکان بمشکل کردن آن کمک می‌کند. در بسیاری از بندهای فصل دوم کتاب، که در مغز منشوش و گیج کو تین حکایت می‌شود، از هر گونه غلامتگذاری در جملات پرهیز شده است، و جملات و عبارات دارای مرز و حد مشخصی نیستند. حتی بسیاری از کلمات و جملات که باید با حروف بزرگ شروع شوند چنین نشده‌اند. یا بیاریت دیگر کوشش شده است تا جریانات، همان‌گونه که در مغزی منشوش و گیج رخ می‌دهد، عرضه شوند. جملات، بریده بریده و در میان جملات دیگر بیان می‌شوند. در بسیاری موارد ممکن است این شبهه برای خواننده پیش بیاید که حروف چاپ درهم ریخته شده. شاید بتوان گفت که قصد نویسنده از ایجاد این همه ابهام و گنگی، دادن احساس زندگی باشد. پیچیدگی، غیر منطقی بودن، عدم ارتباط،

با حسرت بملك خود که دستخوش شورش شده است، مینگرد، و بدفاع از نجابت و اصلت جنوبی میپردازد. لحظه‌ای دیگر این نجابت و اصلت را چیز دروغی می‌خواند و بدفاع از سفیدپوستان بی‌سواد و بدبخت برمیخزد. زمانی حامی سیاهان است. و زمانی دیگر حامی سرخپوستان است، که پیش از آن که سیاه و سفید پا بآن سرزمین بگذارند، آن را در دست داشتند. در حقیقت او حامی انسان است. انسانی که اکنون سرگشته و بی‌پناه است، انسانی که مانند ادای بندرن در درمان *As I lay Dying* جلوی چشمش تابوتش را می‌سازند و در آن می‌خکوبش میکنند. انسانی که گوئی تقدیر برایش شکست را مسلم کرده. این شکست موضوع آثار اغلب نویسندگان امریکایی معاصر فاکترمانند همینگوی *Ernest Hemingway* و فیترجرالد *Fitzgerald* و دس پاسوس *Dos Passos* و فارل *T.S. Farrel* نیز هست؛ اما قهرمانان فاکتر، مانند قهرمانان آن دیگران، کناره نمی‌گیرند. در حقیقت فاکتر بر این شکست مقدر شده، چیز دیگری نیز افزوده است. و آن تحمل کردن این شکست، و پیر و زشدن بر آنست. سیاهان آثار او چنین میکنند. در د خشم و هیاهو، دیلسی، زن سیاهی که به‌مراه او نفرین بر زمین راه یافته است، خود نفرین شده نیست. او تحمل میکند و پیر و زمیشود.

سبک فاکتر پیچ در پیچ و مشکل است. خود وی آنرا «نگریستن غریب پاشیاه از درون انعکاسها» نامیده است. کارش بیش از آنچه که حکایت کردن زندگی باشد بیان اثراتی است که زندگی بر انسان میگذارد. گوئی باین گفته ج‌زف کنراد *Josef Conrad* مؤمن است که: «زندگی در مغزهای ما حکایت نمی‌گوید بلکه اثر میگذارد. مانیز بنوبه خود، اگر بخوایم اثری از زندگی خلق کنیم، نباید حکایت بگوئیم؛ بلکه بایستی تنها گفتنی را ارائه دهیم.» تمیز دادن خیال و حقیقت در رمانها و داستانهای کوتاهش بسیار مشکل است. بهتر از دیگر معاصرانش مناسبات عینی تجارب انسانی را مایه کار خود قرار می‌دهد و تمامیت و اصلت خود را بعنوان يك هنرمند حفظ می‌کند. خیال برایش حالت مجزی و کاملی از وجود است، که از آنجا می‌تواند وجود دیگو و حقیقی خود را بطور عینی، و با آزادی احساس و هیجان تماشا کند.

فاکتر پس از نوشتن یکی دو کتاب نخستینش موفق شد سبک گنگ و پرا بهامی را که پیش گرفته بود، کاملاً در اختیار خود بگیرد. و با خشم و هیاهو، این سبک باوج خود رسید. سبک او در این کتاب، حتی از کتابهای دیگرش مشکلتر، و با این همه، کامل تر است؛ «دم» هایش جاندار تر از پیش نمایان میشوند. در این کتاب، همانطور که خود او در مصاحبه‌ای گفته بود، کوشیده است تا ببیند: «آیا نویسنده می‌تواند صرفاً تماشاچی باشد یا نه.» و در همین کتاب است که این ادعای او که «من مسؤل کارهای کاراکترهایم نیستم»، بیش از پیش واقعیت می‌یابد. این کتاب داستان نابودی خانواده کامپسون است، ولی خیلی بیش از اینها،

داستان هست که کتاب را ، حتی درنجیبانه‌ترین عبارات آن نیز نمی‌توان بعنوان تمثیلی از اصول و عقاید مسیحیت پذیرفت .

فاکنر در آثارش محیطی پر وحشت و هراس می‌آفریند و خود را نیز بدرون وحشت و خروش آفریده‌هایش می‌افکند . « گذشته » چون کولباراه ای بردوش قهرمانان فاکنر سنگینی می‌کند ؛ مدام گرفتار آتند ؛ و گوئی هیچگاه از آن خلاصی نمیابند . فاکنر می‌کوشد تا در « گذشته‌ها » بکاوش رازهای پنهان ضمیر انسان بپردازد . حماسه‌سرای جنوب است . حماسه‌سرای شکست جنوب و درماندگی انسان است . جنوب برای او مظهر شکست يك رؤیای موهوم ، و مظهر تنزل و فساد يك فرهنگ دموکراتیک و پیش از حد ایده‌آلی است .

فاکنر داستان پرداز عصر نوین است که مردم زمان خویش را تصویر میکند ؛ مردمی که ارزش‌ها و معیارهای خود را گم کرده‌اند . او از همان آغاز راه خویش ، حساسیت دردناکی نسبت باین پریشانی و گم‌کردگی ارزش‌ها و معیارها داشت . همین حساسیت به‌مراه اعتماد او به‌نرش ، با امکان نوشتن يك رشته کتاب داد که همه اجزاء یکدیگر بودند ، زیرا هر يك جزئی از يك دید حسی مداوم بودند . استان یوکنناپاتا فای او عکس برگردانی از همه جنوب است . و آدمهای آن نمونه‌هایی از همه انسان‌های پریشان قرن ما . سارتوریسها ، رهبران شریف و نجیب و شجاع ایالات جنوبی ، و خود ناتوانند ، و دامنه‌شان از اصل بگناه آلوده است ؛ زیرا هم اینان بودند که نفرین بردگی را بجنوب آوردند ؛ و ناتوانی و فساد همین‌ها جنوب را دچار شکست میسازد . جنوب در جنگ با شمال شکست می‌خورد . اسنوپزها ، زارعین مهاجر شریر و ظالم ، هم سارتوریسها و هم کامپسون‌ها را مقهور خویش میسازند . اما خود آنها نیز در امان نمیمانند ؛ آنها نیز نفرین شده‌اند . گوئی زمین است که نفرین میکند ، یا بقول قهرمان یکی از کتابهای فاکنر « زمین ارباب مردمه . مردم ارباب زمین نیستند . » زمینی که پیش از آنکه سفید و سیاه پا بقراره بگذارند ، سرخپوستها را نفرین کرد ، چون خواستند بدویت و حقیقت خویش را رها کنند ؛ چون خواستند قانونی بجز آن قوانین بدوی ، بجز ، مهر و شرف و رحم و غیرت و رأفت و فداکاری بنا کنند ؛ چون دست از اداره کوچ نشین‌های خود برداشتند ، و بپرده کردن یکدیگر کوشیدند .

و فاکنر همه این نفرین‌شده‌ها را دوست میدارد . حتی هنگامیکه آنها را بمسخره می‌گیرد و بآنها طعنه میزند ، در پس طعنه‌ها و کنایه‌هایش نوعی دلسوزی و محبت عمیق پنهان شده است . وقایع را از دیدگاه خود آنها مینگرد ، و غیر مستقیم ، بتوجیه اعمالشان میپردازد . لحظه‌ای يك اشرافی جنوبی است که

هر اس انگیز و خشم آور بودن بسیاری از اجزاء زندگی در قالب کلمات نمایانده شده است. این نیمه کاره بودن، و مشخص نبودن حدود جملات، و اشتراك کلمات سبب می شود که برای کلمه یا مجموعه ای از کلمات، یا حتی جمله ای، معانی و تعبیرات گوناگون ممکن شود. تنها کمکی که در این فصل و بخصوص در فصل اول کتاب شده است آنستکه پاره ای از کلمات و جملات با حروف خوانیده چاپ شده اند (در این ترجمه، این گونه کلمات و جملات با حروف سیاه بیچاپ رسیده). این حروف خوانیده، گاهی جملاتی هستند که بمیان يك جریان ذهنی رانده می شوند، و گاهی نشانه جد شدن دو مطلب پیش و بعد از خود هستند. و یا گاهی جریانی هستند که در گذشته اتفاق افتاده و بسبب جریانات یا گفته ها یا حتی کلمات دیگری بیاد شخص می آید.

فصل اول کتاب پر از تشبیهات غیر عادی است که تنها زائیده حواس آدم دیوانه ای می تواند باشد. مثلاً.

«از سرمای روشن سرمای تاریک رفتم»

«بوی سرما را می شنیدم»

«کدی يك تور صورت مثل باد تابان انداخته بود»

«سوراخهای اریب پر از زردی چرخنده بودند.»

«کدی روی آب را شکست و جلوی صورت من نگهداشت. گفت، یخ.

یعنی اینکه هوا چقدر سرد.»

و تازه خود فاکتر در مصاحبه ای خشم و هیاهو را «اثری ناتمام» نامیده،

و مدعی شده است که اگر وقت و حوصله داشت آن را ده بار مینوشت.

در ترجمه این کتاب تا آنجا که ممکن بوده دقت بکار رفته است. در

جائیکه معانی و تعبیرات گوناگون امکان داشته است آن معنی و تعبیری انتخاب

شده که به خصوصیات و سبک نویسنده نزدیکتر بنظر میرسیده. البته امکان این

هست که در ترجمه برخی کلمات یا تکه های مبهم و گنگ که جز به حدس و گمان

قابل تعبیر نبوده اند، خطاهائی رفته باشد. ولی بیشک چنین مواردی فراوان

نیست؛ چون وقت و حوصله ای که برای «بیش از یکبار نوشتن این کتاب» فراهم

نبوده، برای «بیش از یک بار ترجمه و تنقیح آن» بکار رفته است. با این حال

دو جمله از مطالب کتاب - از آنجا که بی هیچ تیره و تیری معنای مناسبی برای آنها بدست

نیامد - در ترجمه فارسی بناچار حذف شده است:

صفحه ۹۰، سطر ۲۱، پیش از حروف سیاه

Father said Uncle Maury was too poor a classicist to risk the blind immortal boy in person he should have chosen Jason because Jason would have made only the same kind of blunder Uncle Maury himself would have made not one to get him a black eye .

و برای یافتن معنای این جملات ، و نیز رفع خطاهاییکه محتملاً در متن آن رفته است ، هر گونه معددی که از جانب خوانندگان برسد ، موجب سپاسگزاری خواهد بود .
منابعی که برای نوشتن این مقدمه مورد استفاده قرار گرفته :

Robert E. Spiller, «The Cycle of American Literature.»
Marcus Cunliffe, «The Literature of the United States.»

«درباره خشم و هیاهوی فاکنر» از ح . رازی . جنگ هنر و ادب نو .
شماره دوم .

مترجم

خشم و هیاهو

هفتم آوریل ۱۹۲۸

ازلای نرده و لابای گلپای بیچایچ میتوانستم زدن آنها را بینم داشتند بطرف جایی که پرچم قرار داشت یش میآمدند ومن از کنار نرده راه میرفتم . لاستر Luster کنار درخت گل توی علفها را میگشت . آنها پرچم را بیرون آوردند وداشتند میزدند . بعد پرچم را زیر سر جایش گذاشتند و بطرف میز رفتند و او زد و آن یکی زد . بعد دنبالش را گرفتند ومن از کنار نرده راه رفتم . لاستر از کنار درخت گل آمد و ما بکنار نرده رفتیم و آنها ایستادند و ما ایستادیم ومن ازلای نرده نگاه کردم ، و لاستر میان علفها را میگشت .

«بگیر ، توپ جمع کن» زد . آنها از چمنزار گذشتند و رفتند .

۱- Caddie ، این لغت که آنرا توپ جمع کن ترجمه کرده ایم بمعنی

کسی است که در بازی گلف توپها را جمع میکند و از لحاظ تلفظ مانند Caddy است که در کتاب اسم دختر است و نویسنده از آوردن لفظ Caddie در اینجا قصد خاصی داشته است که در طی خواندن کتاب برای خواننده روشن خواهد شد . م . .

من بنرده چسبیدم و رفتنشان را تماشا کردم .

لاستر گفت «حالا نیکاش کن . خجالت نمیکشی ، سی و سه سالته . بعد از اینکه من اینهمه را نا شهر رفتم که اون کیك و برات بخرم باز اینجوری میکنی . جلونق نقتو بیگیر . نمیخوای بامن کمک کنی این ربع دلاری رو پیدا کنیم - تا بلکی امشب بتونم برم نمایش . »

آن طرف چمنزار آنها داشتند آهسته میزدند . من از کنار نرده با نجا که پرچم بود رفتم . پرچم بالای غلفهای روشن و درختها باد میخورد . لستر گفت « رادبفت . اونجارو گشته ایم . دیگه هیچی توپ نیما . بیا بریم پائین سر نهر اون ربع دلاری رو تا کاکاسیها پیداش نکردن ! پیدا کنیم . »

پرچم سرخ بود و روی چمنزار باد میخورد . بعد يك پرند درویش کج و راست میشد . لستر پرت کرد . پرچم روی غلف روشن و درختها باد میخورد . من خودم را بنرده گرفتم .

لاستر گفت «صداتو بر . اگه خودشون نخوان بیان من که نمیتونم مجبور شون کنم . میتونم . اگد ساکت نشی نن جون واست تولد نمیگیره . اگد نشی میدونی من چیکامیکنم . تمون اون کیك و میخورم . اون شمعارم میخورم . تمون اون سی و سه تا شمعو میخورم . رادبفت ، بریم پائین سر نهر . من باهاس ربع دلاریمو پیدا کنم . کاش بتونیم یکی از اون توپارم پیدا کنیم . آهان ، اینپاشن ، ید خورده بالاتر از اونجا ، می بینی . »

۱- برای اینکه اختلافی بین ماضی نقلی و ماضی مطلق در نوشتن زبان محاوره قائل شویم «نکرده اند» را باین صورت «نکرده ن» و «نکردند» را باین صورت «نکردن» می نویسیم . در مورد سایر افعال نیز به همین ترتیب عمل شده است . - م .

کنار نرده آمد و بادستش نشان داد . «می بینشون ، دیگه اینجا نمیان ،
را بیفت .»

از کنار نرده رفتم و بفرده باغ ، آنجا که سایه هامان بودند رسیدیم .
سایه من روی نرده از سایه لاستر بلندتر بود . بآن قسمت شکسته
رسیدیم و تورفتیم .

لاستر گفت «یه دقه صبر کن . باز باون میخ گیر کردی . هیشوخ
نشده از این لابری توو باین میخ گیر نکنی .»

کدی مرا از میخ جدا کرد و تو رفتیم . کدی گفت دائی موری
Maury گفته نذاریم کسی ببینتمون . بهتره دولا بشیم . بنجی Benjy
دولاشو . اینطوری . ببین دولا شدیم و از باغ گذشتیم . بجائی رفتیم که گلها
وقتی بنا میخورند خس خس میگردند . زمین سخت بود . آنجا که خوکها
خروپف راه انداخته بودند از نرده بالا رفتیم . کدی گفت ، همونم
غصه میخورن . چون امروز یکیشونو کشتهن . زمین سخت و غلنبه و گره دار
بود .

کدی گفت ، دستاتو بکن تو جیب . و گرنه یخ میزنن . مگه میخوای
روز عید دستت یخ زده باشه .

ورش Versh گفت «بیرون خیلی سرده . نمیخواد بری بیرون .»
مادر گفت «باز چیه .»

ورش گفت «میخواد بره بیرون .»

دائی موری گفت «بذار بره .»

مادر گفت «خیلی سرده ، بهتره تو بمونه . دیگه بس کن بنجامین

Benjamin .»

دائی موری گفت «سرماکاریش نمیکنه .»

مادر گفت «او هوی بنجامین . اگه بچه خوبی نشی باید بری توی مطبخ .»

ورش گفت «نن جونم میگه امروز نذارین این بیاد تو مطبخ . میگه باهاس یه عالم یخت و پزبکنه .»

دائی موری گفت «کارولین Caroline بذار بره . از غصه این خود-تونا خوش میکنی .»

مادر گفت «میدونم . این کفاره ایست که باید پس بدم . گاهی وقتا بخودم میکم .»

دائی موری گفت «میدونم ، میدونم . تو باید خودتو قوی نگهداری ، الانه برات یه «تودی»^۱ درست میکنم .»

مادر گفت «اون حالو بیشتر بهم میزنه . مگه نمی دونی حالمو بهم میزنه .»

دائی موری گفت «حالت بهتر میشه . پسر خوب بپوشنش ، یه دقیقه بیرش بیرون .»

دائی موری بیرون رفت . ورش هم رفت .

مادر گفت «ساکت شو . میخوایم زودتر بیریمت بیرون . نمیخوام که تو ناخوش بشی .»

ورش گالشها و پالتویم را پوشاند و کلاهم را برداشت و بیرون رفتیم . درناهار خوری دائی موری داشت بطری را توی قفسه سر جایش میگذاشت .

دائی موری گفت «پسریه نیمساعتی تو نیارش . حالا توی حیاط نگهش دار .»

۱- هر نوع مشروب مخلوط با آب داغ را که شیرین کنند تودی می گویند . م .

ورش گفت «چشم . ماهیچوخ نمیداریم از حیاط بره بیرون .
بیرون رفتیم ، خورشید سرد و روشن بود .

ورش گفت «کجا را افتاده‌ی . خیال نداری که بری شهر ، هان .
از وسط جرق جرق برگه‌ها رد شدیم . در باغ سرد بود . ورش گفت
«بیتره داستو تو جیبات بکنی . انقدباون در میگیریشون که یخ بزَن .
بعد چیکا میکنی . چرا تو خونه منتظرشون نمیشی . «دستهای مرا در
جیبم کرد . صدای جرق جرق او را توی برگه‌ها می‌شنیدم . بوی سرما را
می‌شنیدم . در باغ سرد بود .

«اینجا چندتا درخ گردو هس . آهای . از اون درخ برو بالا ،
این سنجابه رونیکا بنجی .

در باغ را هیچ‌حس نمی‌کردم ولی بوی سرمای روشن رامی‌شنیدم .
«بیتره باز داستو تو جیبات بکنی .

کدی داشت راه می‌آمد بعد داشت میدوید و کیف مدرسه‌اش پشت
سرش تاب می‌خورد و بالاوپائین می‌پرید .

کدی گفت «سلام بنجی .» در باغ را باز کرد و آمد تو و دولا شد .
کدی بوی برگه‌ها را می‌داد . گفت «اومده‌ی منو ببینی . اومده‌ی کدی

رو ببینی . ورش چرا گذاشتی بنازه انقدر دستاش یخ بکنه .

ورش گفت «من گفتم دسا شو بکنه تو جیباش . گرفته بود شون -

باون در .

کدی همانطور که دستهای مرا می‌مالید گفت «اومده‌ی کدی رو ببینی .
چی شده . یکدی چی می‌خواه‌ی بگی .» کدی بوی درختها و بوی آنوقت‌هایی

را میداد که میگفت خواب هستیم .

لاستر گفت ، واهه چی تق میزنی . وختی سر نهر رسیدیم دو باره
میثونی تموشاشون کنی . آهان به گل ماب تر کوژک ۱ و است پیدا کردم .
گل را بمن داد . از لای نرد توی قطعه زمین رفتیم

کدی گفت «چی شده . چی میخوای بکدی بگی . ورش ، خودشون
فرستادش بیرون .»

ورش گفت «تو نسن توخونده نیگرش دارن . انقد گریه کرد تا گذاشتنش
بیاد بیرون . اونوخ یه راس اومد اینجا و بنا کرد از لای نرده نیگا
کردن .»

کدی گفت «جیه ، خیال کردی وقتی من از مدرسه بیام عیده .
آره ، همینو خیال کردی . عید پس فرداست . بابا وئل بنجی . بابانوئل .
بیا بریم خونده گرم شیم .» دست مرا گرفت و از میان خس خس برگهای
روشن دویدیم . از پلهها بالا دویدیم و از سرمای روشن سرمای تاریک
رفتیم . دائی موری داشت بطری را سر جایش در قفسه می گذاشت . کدی
را صدا کرد .

کدی گفت «ورش بیرش توکنار آتش . با ورش برو . من یه دقیقه
دیگه میام .»

ما بکنار آتش رفتیم . مادر گفت :

«سرد شد . ورش .»

ورش گفت «نه ، خانوم .»

مادر گفت «پالتو و گالشو در بیار . چند دفعه بهت بگم با گالش

۱- گل گاو تر کوژک گل سفید بوقی شکل بزرگی است که ساقه ای سمی و

بدبو دارد و میگویند اگر گاو بخورد میترکد . - م

نیارش تو . «
ورش گفت «چشم خانوم . «گفت «یه دقه نکوم نخور . «گالشهایم
را بیرون آورد و دکمه‌کم را باز کرد . کدی گفت :
«صبر کن ورش . مادر اجازه نمیدین دوباره بره بیرون . من میخوام
با خودم ببرمش . «

دائی موری گفت «بهره بذاریش اینجا باشد . امروز بقدر کافی
بیرون بوده . «

مادر گفت «فکر میکنم بهتر باشه دو تائیتون همینجا بمونین . دیلسی
Dilsey میگه هوا دازه سردتر میشه . «

کدی گفت «ا ، مادر . «
دائی موری گفت «چه حرفها . صبح تا حالا توی مدرسه بوده . «

بهوای آزاد احتیاج داره . بدو بیرون کانداس Canbace . «
کدی گفت «مادر بذارش بیاد . خواهش میکنم . میدونی که گریه
میکنه . «

مادر گفت «پس چرا جلوش اسمشو آوردی . چرا اومدی اینجا .
اومدی یک بهانه‌ای بدستش بدی که دوباره منو اذیت کنه . امروز بقدر
کافی بیرون بوددی . فکر میکنم بهتر باشه همینجا بمونی باهش بازی
کنی . «

دائی موری گفت «کارولین بذار برن . یه کمی سرما اذیتشون نمیکنه .
یادت باشه تو باید خودتو قوی نگهداری . «

مادر گفت «میدونم . هیشکی نمیدونه من از عید چقدر وحشت دارم .
هیشکی نمیدونه . من از اون زنا نیستم که بتونم تحمل کنم . کاش بخاطر

جانسون Jason و بچه‌ها هم شده قوی تر بودم .
 دائی موری گفت «تو باید» رچی از دستت بر میاد بکنی و نذاری
 اونا غصه‌ات بدن . شما دوتا بدوین بیرون . اما دیگه زیاد بیرون نمونین .
 مادرترن جوش میزنه .»

کدی گفت «چشم . یا الله بنجی . دوباره میریم بیرون .» دکمه
 های پالتویم را بست و بطرف در رفتیم .
 مادر گفت «داری بچدرو بی گالتش بیرون میبری . میخوای باخوئه
 پراز مهمون مریضش کنی .»

کدی گفت «یادم رفت . خیال کردم پاشه .»
 برگشتیم . مادر گفت «باید خودت فکر بکنی .» ورش گفت «یه دغه
 تکوم نخور گالشه‌ایم را پایم کرد .» بدوفتی میشه که من دیگه نیستم
 و تو باید فکر اینو بکنی .» ورش گفت حالا پاتو بکوب زمین . «بنحامین
 بیا اینجا مادر و بیوس .»

کدی مرا کنار صندلی مادر برد و مادر صورتم را در دستهایش گرفت
 و بعد مرا بخودش چسباند .
 گفت «طفلك بیچاره .» ولم کرد . «دختر کم توو ورش خوب ازش
 مواظبت کنین .»

کدی گفت «چشم .» بیرون رفتیم . کدی گفت :
 «ورش ، تونمیخواد بیای . من یه دغه نگهش میدارم .»
 ورش ، گفت «خیله خب . واسه من تفریحی ندازه نوب این سرما
 پیام .» اورفت و ما در راهرو ایستادیم و کدی زانو زد و مرا بغل کرد و صورت
 سرد و روشنش را بصورتم چسباند . بوی درختها را میداد .

«کی میگد توجه بیچاره‌ای هستی . تو کدی توداری . مکه نه.»
لاستر گفت ، اون نق نقتو بیر . از خودت خجالت نمیکنی اینهمه
سر و صدا را میدازی ، از درشکه خانه که درشکه تویش بود گذشتیم يك
چرخ نو بدرشکه انداخته بودند .

دیلسی گفت «برو تو آروم بیشین تا مادرت بیاد .» مرا توی درشکه
هل داد . تی پی . T. P . افسار را نگهداشته بود . دیلسی گفت «پناه
برخدا ، نمیدونم چی شده که جاسن یه درشکه نومیخوره . این یکی
یه روزی زیرپای شوهاها خورد میشه . باون چرخانیکاکن .»
مادر درحالیکه تورسورتش را پائین می کشید بیرون آمد . چند تا
گل دستش بود .

گفت «روسکاس Roskus کجاست .»

دیلسی گفت «روسکاس امروز نمتونه از جاش تکوم بخوره . تی پی
خوب بلته بیره .»

مادر گفت «من میترسم . بنظر شما هابتونین هقتدای يك دفعه برای
من يك درشکه چی گیریارین . خدا میدونه این کار کوچکیه که ازتون
میخوام .»

دیلسی گفت «کارولین خانوم . خودتون بتر ازمن میدونین که
بادمفاصل روسکاس خیلی سخت تر از اونیه که بتونه بیشتر از اونچی که
مجبوره کارکنه . حالاشوما بیاین سوار بشین . تی پی بم میتونه بهمون خوبی
روسکاس ببردتون .»

مادر گفت «میترسم . با این بچه کوچولو»

دیلسی ازپلهها بالا رفت وگفت «اینوبهش میگین بچه کوچولو .»

بازوی مادر را گرفت «یه مرد به گندگی تی پی ، حالا اگه میرین
را بیفتین .»

مادر گفت «من میترسم .» از پلدها پائین آمدند و دیلسی بمادر کمک
کرد تا سوار شود .

مادر گفت «شاید این برای ما بهتر از هرچی باشه .»
دیلسی گفت « خجالت نمیکشین این حرفارو هیزنین . نمیدونین
که یه کاکاسیای هیجده ساله نمیتونه کوئینی **Queenie** رورم بده . سن اون
و بنجی رو که روهم بذارین تازه بقدرسن کوئینی نمیشه . توام تی پی سربسر
کوئینی نذر ، میشنفی ، اگه درشگه رو جووری نبری که کارولین خانوم
خوشش بیاد ، من روسکاس و مینذارم بچونت . اونقدهام دیگه درمونده
نیس که نتونه از پس تو بریاد .»

تی پی گفت «چشم .»

مادر گفت « خوب میدونم که یه چیزی پیش میاد ، بس کن
بنجامین .»

دیلسی گفت «یه گل بدین دستش نیگرداره . همینو میخواد .» و
دستش را توی درشگه دراز کرد .

مادر گفت « نه ، نه . همه شونو پرپر میکنی .»

دیلسی گفت «حالا اونارو نیگردارین من یکی از بیرون براش پیدا
میکنم ،» یک گل بمن داد و دستش رفت .

دیلسی گفت «حالا پیش از اینکه کوئین **Quentin** بیندتون
و مجبور بشین اونم بیرین را بیفتین .»
مادر گفت «اون کچاست ؟»

دیلسی گفت «پائین توخونه داره بالاستربازی میکنه . یا الله ، تی پی ،
درشکدرو همونطوری که روسکاس بهت گفت بیرش .»

تی پی گفت «چشم ، یالاهاه کوئینی .»
مادرگفت «ندار کوئتین -»

دیلسی گفت « پس چی من هستم .»

درشکه تلق و تلق میکرد وروی خیابان باغ بالا و پائین میپرید .
مادرگفت ، «میتروم برم وکوئتین وبنذارم . بهتره نرم . تی پی .» ازدرباغ
ردشدیم ودیگر درشکه صدا نمیداد . تی پی کوئینی را با شلاقزد .
مادرگفت «وای ، تی پی .»

تی پی گفت « باهاس راش بندازم . هوشیار نیگرش دارم تا وختی
که برگردیم بطویله .»

مادرگفت «دور بزن ، میتروم برم وکوئتین رو بنذارم .»

تی پی گفت «اینجا همیشه دورزد .» بعد جاده پهن ترشد .

مادرگفت «اینجا نمیتونی دور بزنی .»

تی پی گفت «خیله خب .» شروع بدورزدن کردیم .

مادر بمن چسبید وگفت «وای ، تی پی .»

تی پی گفت «هرجور بشه که من باهاس دور بزنم ، هش کوئینی .»

ایستادیم .

مادرگفت «چه مون میکنی .»

تی پی گفت «پس چیکامیخوا این بکنین .»

مادرگفت «وقتی تومیخوا ای دور بزنی من میتروم .»

تی پی گفت «بروبریم کوئینی .» راه افتادیم .

مادر گفت «میدونم که وقتی نیستم دیلسی یه چیزی بسر کوتین
میاره . باید زود برگردیم .»

تی پی گفت « ده یالا . و کوئینی را باشلاق زد .

مادر بمن چسبید و گفت « وای ، تی پی . صدای پای کوئینی را
میشنیدم و شکلهای روشن و صاف و مرتب در دو طرف رد میشدند و سایه -
هایشان روی پشت کوئینی میافتاد . مثل لبد روشن چرخها میگذاشتند .
بعد آن شکلهایی که در یکطرف بودند کنار پاسگاه سفید بلندی که یک
سر باز در آن بود ایستادند ولی در طرف دیگر همانطور صاف و مرتب ،
کمی آهسته تر میگذاشتند .

جاسن گفت «چی میخوای . دستهایش را در جیبش کرده بود و یک
مداد پشت گوشش بود .

مادر گفت « ما میریم قبرستون .»

جاسن گفت « خیلی خوب . مگد من میخوام جاو تونو بگیرم . همه اش
همین کارو باهام داشتی ، کد اینو بهم بگی .»

مادر گفت « من میدونم کد تونمای . اگه میومدی خیالم راحت تر

بود .»

جاسن گفت « خیالت از چی راحت بود . پدر و کوتین که نمیتونن

اذیت کنن .»

مادر دستمالش را زیر نور صورتش برد . جاسن گفت « بس کن مادر .

میخوای جیغ و داد اون خل لعنتی رو وسط میدون بلند کنی . راه بیفت تی پی .»

تی پی گفت « هی ، کوئینی .»

مادر گفت « این کفارده ایست که باید پس بدم . اما منم بهمین

زودبها رفتنی ام»

جاسن گفت «حالا نگاه کن .»

تی پی گفت «هه .» جاسن گفت :

«دائی موری پنجاه دلار بحسابت کشیده . چیکار میکنی .»

مادر گفت «چرا از من میپرسی . من چیزی ندارم بگم . من سعی

میکنم تو و دیلسی رو ناراحت نکنم . همین زودبها رفتنی ام . اونوقت تو .»

جاسن گفت «راه یفت ، تی پی .»

تی پی گفت «برو بریم کوئینی .» شکلها براه افتادند . آنها که در

طرف دیگر بودند دوباره روشن وتند وصاف شروع کردند . مثل آنوقتها

که کدی میگوید داریم خواب میریم .

لاستر رفت نی نی کوچولو . خجالت نمیکشی . رفتیم توی طویله .

تمام آخورها باز بودند . لاستر رفت ، حالادینگه اسب خالدارنداری که سوارش

بشی . زمین خشک و سمرود خاکی بود . سقف داشت پائین میریخت . سوراخهای

اریب پر از زردی بودند واسه چی میخوای از اونور بری . میخوای یکی از

اون تو پاسر تو بکنه بیره

کدی گفت «دستا تو بکن توی جیبات و گرنه یخ میزنن . مگه میخوای

روز عید دستات یخ زده باشه .»

کنار طویله رفتیم . گاو بزرگه و گاو کوچکه توی درایستاده بودندو

ملا صدای سم کوبیدن برینس Prince وفانسی Fancy وکوئینی رانوی

طویله می شنیدیم . کدی گفت «اگه انقدر سرد نبود سوارفانسی میشدیم .

اما امروز انقدرسرده که همیشه خودمونو روی زین نگهداریم .» بعد ،

نهر را میدیدیم که ازکنارش دود بلند میشد . کدی گفت «خوکو اونجا

دارن میکشن. میتونیم برگردیم اونجا تماشا شون کنیم.» از تپه پائین رفتیم. کدی گفت «میخواهی کاغذ پیش تو باشه. میتونی نگهش داری.» کاغذ را از جیبش در آورد و در جیب من گذاشت. کدی گفت «این یه عیدیه. دای موری میخواد خانم پاترسان Patterson و خوشحال کنه. باید یه جوروی اینوبهش بدیم که هیشکی نبینه. حالا دستاتو خوب بکن توی جیبت.» سر نهر رسیدیم.

کدی گفت «یخ بسته. نگاه کن.» روی آب را شکست و یک تکه از آن را جلوی صورت من نگهداشت. «یخ. یعنی اینکه هوا چقدر سرده.» بمن کمک کرد تا گذشتم و از تپه بالا رفتیم. «حتی بمادر و پدر هم همیشه بگیریم. میدونی که من فکر میکنم هم مادرو پدرو خوشحال کنه هم آقای پاترسان رو، چون آقای پاترسان واسه تو یه کمی آب نبات فرستاد. یادت میآد اونوقت که پارسال تابستون آقای پاترسان برات آب نبات فرستاده بود.»

یک نرده بود. درخت موخشاك بود، و باد تویش تعلق تعلق میکرد. کدی گفت «فقط نمی فهمم چرا دای موری ورش و نفرستاد. ورش که نیگه.» خانم پاترسان داشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد. کدی گفت «توهمینجا بمون. حالا همین جا صبر کن. من یه دقیقه دیگه برمیگردم. کاغذوبده من.» کاغذ را از جیب من بیرون آورد. «دستاتو بکن توجیبت.» با کاغذ که در دستش بود از نرده بالا رفت و از میان جرقه جرقه گلپای قهوه ای گذشت. خانم پاترسان دم در آمد و آنرا باز کرد و آنجا ایستاد.

آقای پاترسان داشت میان گلهای سبز هیزم خرد میکرد. از هیزم شکستن دست کشید و بمن نگاه کرد. خانم پاترسان از آنطرف باغ بدو آمد. وقتی من چشبهای او را دیدم بگریه افتادم. خانم پاترسان گفت، ابله بهش گفتم که ترا هیچوقت تنها اینجا قمرسته. بده بمن. زود باش. آقای پاترسان تند، با بیل آمد. خانم پاترسان روی نرده خم شد و دستش را دراز کرد. سعی می کرد که از نرده بالا بیاید. گفت، بدهش بمن. بدهش بمن. آقای پاترسان از نرده بالا آمد و کاغذ را گرفت. لباس خانم پاترسان بنرده گیر کرده بود. من دوباره چشمهایش را دیدم و از تپه پائین دویدم.

لاسترگفت «اونجا بجز خونه چیز دیگه ای نیس. میریم سر نهر.» سر نهر داشتند لباس می شستند. یکیشان داشت آواز میخواند. من بوی لباسها را که آویزان کرده بودند و بوی دودی را که از آنطرف نهر بلند میشد می شنیدم.

لاسترگفت «تو همین پائین بمون، هیچ کاری اون بالا نداری. اون آدمای حتماً میزنن.»
 «چیگا میخواند بکنه.»

لاسترگفت «خودشم نمیدونه چیگا میخواند بکنه. فکر میکنه دلش میخواند بره اون بالا که دارن توپ میزنن. اینجا بیشین با اون گلت بازی کن. اگه حتماً باهاس بدیه چیزی نیگا کنی باون بچهها نیگا کن که دارن توی نهر بازی میکنن. چطور بده که تو نمونی مت آدم رفتار کنی.»
 من کنار نهر، آنجا که داشتند رخت می شستند و دود آبی بلند میشد، نشستم.

لاسترگفت «شوماها اینجا خبری از یه ربع دلاری نداری.»
 «کدوم ربع دلاری.»

لاسترگفت «اونیکه امروز صب اینجا توی جیبم بود . یه جایی
گمش کردم . از این سولاخ توی جیبم افتاد. اگه پیداش نکنم امشب نمتونم
برم نمایش .»

« پسر تو از کجا یه ربع دلاری پیدا کردی . وختی سفید پوسا
چشون نباشه از جیبشون کش میری .»

لاسترگفت «از اونجایی که میدن گرفتم. اونجایی که این ازش اومده
یه عالمه دیگه هس . فقط من باهاس این یکی رو پیداکنم . شوهاها
پیداش کرده یین .»

« من تونخ هیچ ربع دلاری نیسم . من باهاس بکار خودم برسم.»

لاسترگفت «یا اینجا کمک کن دنبالش بگردیم .»

«این که اگدام یه ربع دلاری ببینه نمیشناسه.»

لاسترگفت «باشه . میتونه که کمک کنه بگردیم . شوهاها همه

امشب میرین نمایش .»

«هیچ حرف نمایشو بمن نزن . وختی من از سر این طشت باشم

انقد خسته‌م که نمتونم از جام تکوم بخورم.»

لاسترگفت «شرط می بندم که اونجا باشی . شرط می بندم دیشبم اونجا

بودی . شرط می بندم وختی پرده رو کنار بزنی همه‌تون اونجا باشین.»

«منم که نرم تازه اونقد که باهاس کاکاسیا اونجا هس . دیشبم بود.»

«گمون می‌کنم پول کاکاسیا هام بهمون خوبی پول سفیدا باشه.»

«سفیدپوسا بکاکاسیاها پول میدن چون میدونن که اول از همه یه

مرد سفیدپوست باید دسته میاد و تمام اون پولارو پس می‌گیره تا کاکاسیاها

بتونن دوباره کارکنن که کمی پول گیر بیان.»

« این که اگهام یه ربع دلاری ببینه نمیشناسه. میشناسه. »
 لاستر گفت « باشه. میتونه که کمک کنه بگردیم. شوماها همه امشب
 میرین نمایش. »

« هیچ حرف نمایشو بمن نزن. وختی من از سر این طشت باشم
 اذقد خسته‌م که نمتونم از جام تکوم بخورم. »
 لاستر گفت « شرط می‌بندم که اونجا باشی. شرط می‌بندم دیشبم
 اونجا بودی. شرط می‌بندم وختی پرده رو کنار بزنی همه‌تون اونجا
 باشین. »

« منم که ترَم تازه اونقدکه باهاس کاکاسیا اونجاهس. دیشبم بود. »
 « گمون میکنم پول کاکاسیاهام بهمون خوبی پول سفیدا باشه. »
 « سفید پوسا بکاکاسیها پول میدن چون میدونن که اول از همه
 یه‌مرد سفید پوست با یه‌دسته میاد و تمام اون پولارو پس میگیره تا کاکا-
 سیها بتونن دوباره کارکنن که کمی پول گیر بیان. »
 « هیشکی وادارت نکرده بری باون نمایش. »
 « هنوز نه. گمونم هنوز فکرشونکردهم. »
 « چه دشمنی با سفید پوسا داری. »

« هیچ دشمنی باهاشون ندارم. من کار خودمو میکنم اونارم
 میدارم کار خودشونو بکنن. هیچ تونخ اون نمایشم نیسم. »
 « یه یاروئی تونمایش هس که بااره یه آهنگی میزنه. مث بانجو
 باهاس آهنگ میزنه. »

لاستر گفت « تودیشب رفتی. من امشب میرم. فقط اگه سرد ریارم
 که اون ربع دلاری رو کجا گم کردم. »

«گمونم میخوای اینم باخودت بیری.»
لاستر گفت «چی، خیال میکنی وختی عریده شو سر میده کسی
میتونه منو پیش این پیدا کنه.»

«وختی عریده شو سر میده تو چیکا میکنی.»
«کتکش میزنم.» روی زمین نشست و پاچه های لباس کارش را
بالا زد. آنها رفتند توی نهر بازی کردند.

لاستر گفت «شوماها هنوز یه توپ پیدا نکردین.»
«خیلی گنده گوزی میکنی. بتره نذاری مادر بزرگت بفهمه که داری
اینجوری صحبت میکنی.»

لاستر توی نهر رفت، همانجائیکه آنها داشتند بازی میکردند.
کنار نهر را توی آب گشت.

لاستر گفت «امروز صب وختی این پائین بودیم توجیبیم بود.»
«از کجا افتادگم شد.»

لاستر گفت «راست از این سولاخ نه جیبیم.» توی نهر را گشتند.
بعد همدشان تند دست کشیدند و توی آب ایستادند. بعد آب بهم پاشیدند
و توی نهر دعوا کردند. لاستر گبرش آورد و آنها توی آب چندک زدند
و از پشت بنه ها بیالای تپه نگاه کردند.

لاستر گفت «کجان.»

«هنوز پیدا شون نیس.»

لاستر آنها توی جیبش گذاشت. آنها از تپه پائین آمدند.

«یه توپ اومد پائین اینجا.»

«باید توی آب باشه. هیچکدوم از شما بچه ها ندیدینش یا صدا شو»

نشیدین .

لاسترگفت «هیچی نشیدیم بیاد اینجا . شنیدیم به چیزی خورد
 باون درخ . نمودونیم کدوم ور رفت .
 آنها توی نهر را نگاه کردند .
 «عه ، کنار نهر و نگاه کن ، اومد پائین همینجا . من دیدمش .»
 کنار نهر را نگاه کردند . بعد برگشتند از تپه بالا رفتند .
 پسر گفت «توبو تو پیدا کردی .»
 لاسترگفت «میخوام چیکارش کنم . من تویی ندیدم .»
 بسررفت توی آب . همانطور رفت . برگشت دوباره به لاستر نگاه
 کرد . همانطور تا پائین رفت .
 مرد از بالای تپه گفت «توب جمع کن» . پسر از آب بیرون آمد و
 از تپه بالا رفت .

لاسترگفت «حالا نیکاش کن ها ، ساکت باش دیگه .»
 « باز واسه چی نق میز نه .»
 لاسترگفت «خدا میدونه ، همینجوری شروع کرد . از صب تا حالا
 کارش همین بوده . گمونم واسه اینکه تولدشه .»
 «چن سالشه .»
 لاسترگفت «سی و سه ، امروز میشه سی و سه تا .»
 «میخوای بگی سی و سه ساله سه سالشه .»
 لاسترگفت «من از روحرفای نون جون میگم . خودم نمودونم . خلاصه
 امشب سی و سه تا شمع رو کیک میداریم . کیکشم کوچیکه . بزحمت
 نیگرتون میداره . ساکت شو . برگرد بیا اینجا .» آمد بازوی مرا گرفت

وگفت «پیرخل ، دلت میخواد کتکت بزوم .»

«شرط میندم که میزیش .»

لاسترگفت «بیشتر از اینم زدمش . دیگه ساکت شو . مگه بهت نگفتم که همیشه بری اون بالا . باید دونه از اون توپاکله توحسابی میکنن میرن .» مرا پس کشید «بیشین .» من نشستم و او کفشهایم را درآورد و شلوارم را بالا زد . «حالا برو توی اون آب بازی کن . ببین میتونی دیگه نودنق نکنی .»

من ساکت شدم و توی آب رفتم . روسکاس آمد و گفت «بیاین شوم بخورین و کدی گفت ،»

هنوز وقت شام نشده . من نمیرم .

کدی خیس بود . ما داشتیم توی نهر بازی میکردیم و کدی توی آب چنڈک زد و لباسش خیس شد و ورش گفت ،

«مامانت واسه اینکه لباس تو خیس کرده ای کتکت میزنه .»

کدی گفت «هیچ همچی کاری نمیکند .»

کوتتین گفت «از کجا میدونی .»

کدی گفت «خوبم میدونم . تو از کجا میدونی .»

کوتتین گفت «خودش گفته که میکنه . تازه من از تو بزرگترم .»

کدی گفت «من هفت سالمه . گمونم انقدر دیگه میدونم .»

کوتتین گفت «من بیشتر از هفت سالمه . من مدرسه میرم . مگه

نیست ، ورش .»

کدی گفت «سال دیگه که بیاد منم مدرسه میرم . مگه نمیرم ورش .»

ورش گفت «میدونی که وقتی لباس تو خیس کنی مامانت کتکت

میزنه .»

کدی گفت «خیس نیست .» توی آب ایستاد و به لباسش نگاه کرد.
 گفت «درش میارم اونوقت خشک میشه .»
 کوتین گفت «شرط می بندم که در نیاری .»
 کدی گفت «شرط می بندم که در میارم .»
 کوتین گفت «شرط می بندم که بهتر باشه در نیاری .»
 کدی پیش من وورش آمد و پشتش را بپوشید .
 گفت «ورش دگمه هاشو واز کن .»
 کوتین گفت «وازنکن وورش .»
 وورش گفت «لباس من که نیس .»
 کدی گفت «ورش وازش کن . وگرنه به دیلسی میگم دیروز چکار کردی .» آنوقت وورش باز کرد .
 کوتین گفت «توقف لباستو در بیار .» کدی لباسش را در آورد و کنار نهر انداخت آنوقت هیچ چیز جز کمرست و تنکه تنش نبود و کوتین با کف دستش به پشت او زد و او لغزید و توی آب افتاد . وقتی بلند شد بنا کرد بکوتین آب پاشیدن ، و کوتین هم بنا کرد بکدی آب پاشیدن . کمی آب بمن وورش پاشیده شد وورش مرا بلند کرد کنار نهر گذاشت . گفت که چغلی کدی و کوتین را میکند و آنوقت کوتین و کدی بنا کردند آب پاشیدن روی وورش . وورش رفت پشت يك بته .
 وورش گفت چغلی همه تونو به من چون میکنم .»
 کوتین آمد بالا کنار نهر و خواست وورش را بگیرد ولی وورش فرار کرد و کوتین نتوانست . وقتی کوتین برگشت وورش ایستاد و دادزد «میرم میگم» . کدی بهش گفت «اگه نری بگی میداریم بر گردی» آنوقت وورش

گفت «خب نمیگم» و آنها گذاشتند برگردد .
 کوتین گفت «حالا راحت شدی . خب حالا هر دو کتک میخوریم.»
 کدی گفت «من عین خیالم نیست . فرار میکنم میرم.»
 کوتین گفت «آره فرار میکنی.»
 کدی گفت «فرار میکنم میرم دیگه هم بر نمیگردم.» من گریه را
 سردادم . کدی برگشت و گفت «هیس.» آنوقت من ساکت شدم . بعد آنها
 توی نهر بازی کردند . جاسن هم داشت بازی میکرد . تنهائی پائین نهر
 بود و رش از پشت بته آمد و مرا بلند کرد و دوباره توی آب گذاشت . تمام
 پشت کدی خیس و گلی بود و من گریه را سردادم و او آمد و توی آب
 چندک زد .

گفت «ساکت باش . دیگه فرار نمیکنم.» آنوقت من ساکت شدم .
 کدی بوی درختهای باران خورده را میداد .
 لاستر گفت ، چته نمیتونی اون فاله تو ببری و هت آدم تو نهر بازی کنی .
 چرا منزل نمیریش مگه بهت نگفتن نیاریش بیرون .
 لاستر گفت ، هنوز خیال میکنه این چمنزار مال اوناس . هیشکی
 هیچ جور نمتونه از توی خونه اینجارو ببینه .
 ماکه میتونیم . مردم نمبخوان به به خل نیگاکن . هیچ شکوم نداره .
 روسکاس آمد و گفت بیاین شوم بخورین و کدی گفت هنوز وقت شام
 نشده .

روسکاس گفت «چرا شده . دیلسی میگه همه تون بیاین خونه . و رش .
 و روشن دار یار.» و از تبه ، آنجا که گاو ماغ میکشید بالا رفت .
 کوتین گفت «شاید وقتی بخونه رسیدیم خشک شده باشیم.»
 کدی گفت «همهش تقصیر تو بود . خدا کنه کتک بخوریم.» لباسش

را تنش کرد وورش دکمه‌های آنرا بست .
ورش گفت «نمی‌فهمن خیس شده‌ین . اینجوری معلوم نیس . مگه
اینکه من و جاسن بگیم .»

کدی گفت «جاسن تو میگی .»

جاسن گفت «عال کدوم یکی رو .»

کوتنن گفت «نمیگه ، میگی جاسن .»

کدی گفت «بخدا میگه . به بی بی جون میگه .»

کوتنن گفت «نمی‌تونند بهش بگه بی بی جون ریضه . اگه یواش بریم

انقدر تاریک میشه که نمی‌بینن .»

کدی گفت «واسه من فرقی نداره بینن یا نه . من خودم می‌گم .»

ورش تو اونو از تپه بیر بالا .»

کوتنن گفت «جاسن نمیگه . جاسن اون تیر و کمونی رو که واست

درست کردم یادت میاد .»

جاسن گفت «حالا شیکسه .»

کدی گفت «بذار بگه . من عین خیالم نیست . وورش موری رو از

تپه بیر بالا .» وورش چندک زد و من پشتش پریدم .

لاستر گفت ، امشب همه تونو تونمایش ببینم . بما اینجا . باهاس اون

ربعی رو پیدا کنیم .

کوتنن گفت «اگه یواش بریم وقتی اونجا میرسیم عوا تاریکه .»

کدی گفت «من یواش نمی‌رم .» از تپه بالا رفتیم ولی کوتنن نیامد .

وقتی با نجائی رسیدیم که بوی خوک‌پارا می‌شنیدیم کوتنن آن پائین سر

نهر بود . خوک‌پا در آخور گوشه‌ای خرخر و فس و فس راه انداخته بودند .

جان دست در جیب، پشت ما آمد. روسکاس در طویله داشت گاوارا میدوشید.
 «گاوها جست و خیز کنان از در طویله بیرون آمدند.

تی پی گفت «یا الله. دوباره جیغ بزن. من خودم جیغ میزنم. وای.»
 کوتین دوباره تی پی را بالگدزد. اوتی پی را بالگد توی آخوری انداخت که خوکهها داشتند میخوردند. و تی پی همانجا دراز کشید و گفت «بی پیر. اما حسابی منوزد. دیدی چطواون سفید پوسته منو بالگد زد. وای.»

من گریه نمی کردم، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. گریه نمی کردم اما زمین آرام نبود، و بعد داشتم گریه می کردم. زمین اریب بالا میرفت و گاوها از تپه بالا میدویدند. تی پی سعی کرد بلند شود و دوباره زمین خورد و گاوها از تپه پائین دویدند. کوتین بازوی مرا گرفت و بطرف طویله رفتیم. بعد طویله آنجا نبود و ما مجبور شدیم صبر کنیم تا برگردد. من برگشتنش را ندیدم. از پشت ما آمد و کوتین مرا در آخوری که گاوها میخوردند زمین گذاشت. من بان چسبیدم. آن هم داشت در میرفت، و من بهش چسبیدم. گاوها دوباره از تپه پائین دویدند. از جلوی در. نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. کوتین و تی پی از تپه بالا آمدند، داشتند دعوا میکردند. تی پی داشت از تپه پائین میافتاد و کوتین او را از تپه بالا کشید. کوتین تی پی را زد. من نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

کوتین گفت «باشو وایسا. همینجا بمون. تا من برنگشتم نرو.»

تی پی گفت «من و بنجی بر میگردیم عروسی. ووی.»

کوتین دوباره تی پی را زد. بعد بنا کرد تی پی را بدیوار کوبیدن.

تی‌پی داشت می‌خندید . هر دفعه که کونتین تی‌پی را بدیوار میکوبید او سعی میکرد بگوید وای . اما از زور خنده نمیتوانست . من گریه‌ها ول کردم ، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم . تی‌پی روی من افتاد و درطویلد رفت . از تپه پائین رفت و تی‌پی داشت با خودش می‌جنگید و دوباره زمین خورد . هنوز داشت می‌خندید و من نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خواستم که بلندشوم ولی افتادم و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم . ورش گفت ، « حالا دیگه اونقد که باهاس گریه کرده‌ی ، دیگه بس کن ، عرعر تو

بر . »

تی‌پی هنوز داشت می‌خندید . روی در ول شد و خندید . گفت « ووی . من و بنجی بر میگردیم عروسی . ساسپرילו^۱ ، ورش گفت « هیس ، از کجا پیداش کردی . » تی‌پی گفت « از توی سرداب . ووی . » ورش گفت « ساکت باش . کجای سرداب . » تی‌پی گفت « هر جاش . » کمی دیگه خندید . « بیشتر از صد تا بطری هونده . بیشتر از یک کروور . بپاکاسیا ، میخوام جیغ بکشم . » کونتین گفت « بنجی رو بلند کن . » ورش بلندم کرد . کونتین گفت « بنجی اینو سربکش . » شیشه داغ بود . کونتین گفت « دیگه ساکت باش . سربکش . » تی‌پی گفت « ساسپرילו ، آقا کونتین بذا من سربکشم . »

۱ - ساسپرילו Sassprilluh که در اصل سارسا پاریلو Sarsaparillo است نوعی نوشابه غیر الکلی لیموناد مانند است . م .

ورش گفت «تو در دهن تو بنذار . آفا کوتین حساب تو میرسه .»

کوتین گفت «نگرش دار ورش .»

آنها مرا نگه داشتند . روی چانه و پیراهنم داغ بود . کوتین گفت «سربکش .» سر مرا نگه داشتند . تویم داغ بود و دوباره شروع کردم . حالا دیگر گریه بود و يك چیزی داشت توی من اتفاق می افتاد و بیشتر گریه کردم و آنها مرا نگه داشتند تا وقتی که دیگر چیزی اتفاق نیفتاد . آنوقت ساکت شدم . هنوز داشت میچرخید و بعد شکلها شروع شدند . «ورش در کاهدو نو واکن .» آهسته میرفتند . «کیسه های خالی رو روی زمین پهن کن .» تندتر ، تقریباً بیمان تندی که باید ، میرفتند . «حالا پاهاشو بلند کن .» همانطور نرم و روشن میرفتند . صدای خنده توی پی را میشنیدم . با آنها از تپه روشن بالا رفتم .

ورش قله تپه مرا پالین گذاشت . برگشت بیائین تپه نگاه کرد و صدا

زد «کوتین ، بیا اینجا .» کوتین هنوز کنار نهر ایستاده بود . داشت کنار نهر توی سایدها پرت میکرد .

کدی گفت «بذار اکبیری همونجا بمونه .» دست مرا گرفت و براه افتادیم و از جلوی طویلدواز در باغ رد شدیم . روی آجرهای خیابان باغ يك قورباغه بود ، وسط آن چنك زده بود . کدی لگدش کرد و مرا کشید و برد . گفت «بیا ، موری .» قورباغه تا وقتی جاسن بانوك پایبش زد همانجا چنك زده بود .

ورش گفت «روی تن آدم زیگیل در میاره .» قورباغه چست زد

و رفت .

کدی گفت «راه بیفت موری .»

ورش گفت «امشب مهمون دارن .»

کدی گفت «از کجا میدونی .»

ورش گفت «ببین چقد چراغ روشنه : تو تمام اطاقا چراغ روشنه .»

کدی گفت «گمونم اگه بخوایم میتونیم وقتی مهمون نداریم هم تمام چراغارو روشن کنیم .»

ورش گفت «شرط می بندم مهمون اومده . شوماها بهتره برین از در پشتی تندبرین بالا .»

کدی گفت «من عین خیالم نیست . راست میرم توهمون اطاقی که اونا هستن .»

ورش گفت «شرط می بندم که اگه بری بابات کتکت بزنه .»

کدی گفت «عین خیالم نیست . راست میرم تو . راست میرم توی اطاق غذاخوری و شام میخورم .»

ورش گفت «کجا می شینی .»

کدی گفت «روی صندوقی بی بی جون می شینم . اون تو رختخواب غذا میخوره .»

جاسن گفت «من گشمنه .» از کنار ما گذشت و از خیابان باغ بالا دوید . دستهایش را توی جیبهایش کرده بود و زمین خورد . ورش رفت بلندش کرد .

ورش گفت «اگه اون دستاتو از جیب دریاری میتونی سرپات واسی . انقد چاقی که نمیتونی بموقع دستاتو دریاری تا خودتو نگهداری .»

پدر پای پلههای آشپزخانه ایستاده بود .

گفت «کوتین کجاست؟»
 ورش گفت «همینجا ، داره میاد.» کوتین آهسته میآمد. پیراهنش
 یک تکه سفید چرک بود.
 پدر گفت «اوه.» از بالای پلهها نور رویش میفتاد.
 جاسن گفت «کدی و کوتین بد همدیگه آب بشیدن.»
 ما منتظر شدیم.
 پدر گفت «راستی.» کوتین آمد و پدر گفت «امشب میتونین شامو
 توی مطبخ بخورین.» مکث کرد و مرا بغل کرد. نور از پلهها پائین میامد
 و روی من هم می افتاد و من میتوانستم بیاین ، بکدی و جاسن و کوتین و
 ورش نگاه کنم. پدر بطرف پلهها جرخید. گفت «ولی باید ساکت باشین.»
 کدی گفت «پدر چرا باید ساکت باشیم. مگه مهمون داریم.»
 پدر گفت «بله.»
 ورش گفت «بهت گفتم که مهمونه.»
 کدی گفت «تو نگفتی.» من گفتم مهمون داریم. من گفتم.»
 پدر گفت «ساکت.» آنها ساکت شدند و پدر در را باز کرد و از ایوان
 بستی گذشتیم و توی مطبخ رفتیم. دیلی آنجا بود و پدر مرا توی صندلی
 گذاشت و پیش بندم را بست و صندلی را هل داد و بمیز که شام رویش بود
 چسباند. شام داشت بخار می کرد.
 پدر گفت «حالا حرف دیلی رو گوش کنین. دیلی نذار زیاد
 سروصدا کنن.»
 دیلی گفت «چشم آقا.» پدر رفت.
 پشت سر ما گفت «یادتون باشه حرف دیلی رو گوش بدین.» من

صورت‌م را روی آنجائی که شام بود خم کردم . بخارش توی صورتم زد .
 کدی گفت «پدر ، بذارین امشب حرف منو گوش بدن .»
 جاسن گفت «من نمیدم . من بحرف دیلسی گوش میدم .»
 کدی گفت «اگه پدر بگه مجبوری گوش بدی ، پدر بذار بحرف من
 گوش بدن .»
 جاسن گفت «من نمیدم . من بحرف تو گوش نمیدم .»
 پدر گفت «ساکت . پس همدتون حرف کدی رو گوش بدین . دیلسی ،
 وقتی شامشو نو خوردن ، از پلدهای پشتی بیارشون بالا .»
 دیلسی گفت «چشم آقا .»
 کدی گفت «خب ، حالا گمونم حرف منو گوش میدین .»
 دیلسی گفت «حالا همدتون ساکت بشین امشب باهاس صدانکنین .»
 کدی یواش گفت «چرا باید امشب ساکت باشیم .»
 دیلسی گفت «کاریت نباشد . وختش که شد خودت میفهمی .» کاسد مرا
 آورد . بخار از رویش بلند میشد و صورتم را غلغلك میداد . دیلسی گفت
 «بیا اینجا ، ورش .»
 کدی گفت «وقتش کیه ، دیلسی .»
 کونترین گفت «بدشنبه . توهیچ خبرنداری .»
 دیلسی گفت «هیس . مگه آقا جاسن نگفت که همهتون ساکت
 باشین . حالا شومتونو بخورین ، بیا اینجا ورش . قاشقو وردار . دست
 ورش با قاشق توی کاسد رفت . قاشق بطرف دهن من بالا آمد . بخارتوی
 دهنم را غلغلك داد . بعد دست از خوردن کشیدیم و یکدیگر نگاه کردیم
 و ساکت بودیم . و بعد دوباره آنرا شنیدیم و من گریه را سردادم .»

کدی گفت «چی بود . دستش را روی دست من گذاشت .
 کوتین گفت «مادر بود . قاشق بالا آمد و من خوردم . بعد دوباره
 گریه کردم .
 کدی گفت «هیس . ولی من ساکت نشدم و او آمد دستهایش را دور
 کمرم انداخت . دیلسی رفت و هر دو تا در را بست . و بعد دیگر آنرا
 نشنیدیم .
 کدی گفت «دیگه ساکت باش . ساکت شدم و خوردم . کوتین
 نمیخورد ولی جاسن میخورد .
 کوتین گفت «مادر بود . بلند شد .
 دیلسی گفت «سرجات بیشین . مهمون دارن ، اونوخت تو با اون
 لباسای گلیت . کدی توهم بیشین شومتو تمون کن .
 کوتین گفت «داشت گریه میکرد .
 کدی گفت «یکی داشت آواز میخوند . مگه نبود دیلسی .
 دیلسی گفت «حالا همونطوریکه آقا جاسن بهتون گفت شومتون
 بخورین . وختش که شد خودتون میفهمین . کدی بصندلیش برگشت .
 گفت «بهتون گفتم که مهمونیه .
 ورش گفت «این همه شوخورد .
 دیلسی گفت «کاسه شویار اینجا . کاسه رفت .
 کدی گفت «دیلسی کوتین شامشو نمیخوره . مگه نباید حرف منو
 گوش کنه .
 دیلسی گفت «شومتو بخور کوتین . همه تون باهاس شومتو نو تمون
 کنین و از مطبخ من برین بیرون .»

کونتین گفت «من دیگه شام نمیخورم.»

کدی گفت «اگه من بهت بگم باید بخوری، باید بخوری، مگه نباید بخوره دیلسی..»

کاسه توی صورتتم بخار میکرد و دست ورش قاشق را در کاسه فرو میبرد و بخار توی دهنم را غلغلك میداد.

کونتین گفت «من دیگه نمیخوام. چطور وقتی بی بی جون ناخوشه میشه مهمونی داشته باشن.»

کدی گفت «مهمونی رو پائین دارن. بی بی جونم میتونه بیاد سر پله ها تماشا کنه. این کاریه که منم وقتی لباس خوابموتنم کردم میکنم.»

کونتین گفت «مادر داشت گریه میکرد. مگه نه دیلسی.»

دیلسی گفت «پسر انقد منو اذیت نکن. من باهاس تا شوماها شومته نو خوردین تمون شد واسه این همه آدم شوم درس کنم.»

کدی بعد حتی جاسن هم دست از خوردن کشید و گریه را سرداد.

دیلسی گفت «حالا نوبت توشه.»

کدی گفت «از وقتی بی بی جون ناخوش شده و این نمیتونه پهلوش بخوابه مرتب کارش همینه. نی نی کوچولو.»

جاسن گفت «چفلیتو میکنم.»

داشت گریه میکرد. کدی گفت «حالا که کرده ی، دیگه چیزی نیست که بگی.»

دیلسی گفت «همه تون باهاس برین بخواین.» آمد و مرا برداشت و پائین گذاشت و صورت و دستپایم را بایک پارچه گرم پاک کرد. «ورش، میتونی آروم از پله های پشتی بیریشون بالا. جاسن توام اون گریه»

تو بیر . « گفت کدی گفت « حالا واسه خوابیدن خیلی زوده . هیچوقت واجب نیست باین زودی بریم بخوابیم . «

دیلسی گفت « امشب واجبه برین . بابات گفت که تا شومتونو تمون کردین بیاین بالا . خودت شنیدی کدگفت . «

کدی گفت « گفت بحرف من گوش کنین . «

جاسن گفت « من بحرف تو گوش نمیدم . «

کدی گفت « باید بدی . حالا راه بیفت . باید هرکاری من میگویم بکنی . «

دیلسی گفت « ورش ساکت نیگوشون دار . همه تون ساکت میمونین ها ، نیس . «

کدی گفت « واسه چی امشب باید ساکت باشیم . «

دیلسی گفت « مامان حالش خوب نیس . حالا همه تون با ورش برین . «

کوئین گفت « بهت گفتم که مادر داشت گریه میکرد . « ورش مرا بلند کرد و دری را که بایوان پشتی میرفت باز کرد . بیرون رفتیم و ورش در را بست . بوی ورش را میشنیدم و او را حس میکردم . « حالا همه تون ساکت باشین . حالا بالا نمیریم . آقا جاسن گفت که همه تون یه راست بیاین بالا . گفت که حرف منو گوش بدین . من حرف تو رو گوش نمیدم . اما اون گفت که همه گوش بدن ، مگه نگفت ، کوئین . « سرورش را حس میکردم . صدای خودمان را می شنیدم . « مگه نگفت ، ورش . بعله ، درسه . خب من میگویم یه کمی بریم بیرون . راه بیفتین . « ورش در را باز کرد و بیرون رفتیم .

ازپلهها پائین رفتیم .

کدی گفت « بنظرم بهتر باشه بریم خونه ورش ، تاساكت باشيم . »
 ورش مرا زمين گذاشت و کدی دستم را گرفت و از خيابان باغ پائين رفتيم .
 کدی گفت « راديا ، قورباغه ره رفته . الان ديگه جست زده رفته
 توی باغ . شايد يکي ديگه بينيم . » روسکاس با سطلهاي شير آمد و رد شد .
 کوتنين با ما نيامد . روی پله هاي مطبخ نشسته بود . بخانه ورش رفتيم .
 من دوست داشتم که خانه ورش را ببوشم . آنجا يك آتش بود و تي پی
 پرهنش را روی شلوارش انداخته بود و جلوی آن چندك زده بود و سيخش
 ميزد تا شعله اش بلند شود .

بعد من بيدار شدم و تي پی لباس تنم کرد و بمطبخ رفتيم و غذا خورديم .
 ديلسی داشت آواز ميخواند و من گريه را سردادم و اوساكت شد .
 ديلسی گفت « حالا از خونه برش بيرون نيكش دار . »
 تي پی گفت « از او نظرف نمیشه بريم . »
 توی نهر بازی کرديم .

تي پی گفت « اون طرف تر نمیشه بريم . مگه نمدونى نن جون ميگه
 نمیشه . »

ديلسی توی مطبخ داشت آواز ميخواند و من گريه را سردادم .
 تي پی گفت « ساكت ، رايفت . بيا بريم توی طويله . »
 روسکاس داشت توی طويله شير ميدوشيد با يک دست شير ميدوشيد
 و غرغريه ميکرد . چند تا پرندۀ روی در طويله نشسته بودند و او را مي پائيدند .
 يکيشان پائين آمد و با گاوها خورد . همانوقت که تي پی به « کوئيني » و
 « پرينس » غذا ميداد من شير دوشيدن روسکاس را تماشا کردم . گوساله
 توی طويله خوگها بود . پوزه اش را بسيم ميکشيد و نعره ميکشيد .

روسکاس گفت «نی بی.» نی بی توی طویله گفت «بعله.» فانی سرش را بالای در نگه داشت چون نی بی هنوز بیش غذا نداده بود. روسکاس گفت «کارتونمون کن. باهاس شیرم بدوشی. من دیگه نمونم بادم راسم کارکنم.»

نی بی آمد و شیردوشید.

نی بی گفت «چرا دکترو نمیگی بیاد.»

روسکاس گفت «دکتر کاری از دستش برنمیاد. تو اینجا کاری از دستش برنمیاد.»

نی بی گفت «مگه اینجا چشه.»

روسکاس گفت «اینجا شکوم ندارد. اگه کلاکت نمون شده اون گوساله روجاکن.»

روسکاس گفت: اینجا شکوم نداره، آتش روی صورت او و ورش میلفزید و پشت سرشان بالا و پائین میرفت. دیلسی مرا برد و در رختخواب خواباند رختخواب بوی نی بی را میداد. از آن خوشم میامد.

دیلسی گفت «از روی چی میگی. چه ماخولیائی بسرت زده.»

روسکاس گفت «هیچ ماخولیائی نمیخواه. میگه نشونهش تو اون رختخواب نخواییده. مگه الان پوتزه سال نیس که مردم دارن نشونهشو می بینن.»

دیلسی گفت «خیال کن باشه. بتو خونوادهت که صدمه ای تزده، مگه زده. ورش کار میکنه. فرونی Frony یم عروسی کرده رفتدپی کارش. نی بی یم دازه انقدگنده میشه که وقتی باد مفاصل دخل تورو آورد جاتو بگیره.»

روسکاس گفت «تا حالا دوتا شده. یکی دیگه ام میشه. من نشونهشو

دیدم. توام دیدی.»

تی پی گفت «من اونشب صدای یه جغدوشنیدم. دان Dan ام نمیومد چیزی بخوره. از طویله جلوتر نمیومد. همچی که هوا تاریک شد شروع کرد بزوزه کشیدن. ورش صداشو شنیده.»

دیلسی گفت «پس حالا خیلی عقبه داره. پناه بر خدا، یکبو بمن نشون بده که نمیره.»

روسکاس گفت «فقط صحبت مردن نیس.»

دیلسی گفت «میدونم فکر چیو میکنی. گفتن اون اسمم هیچ شکوم نداره، مگه اینی که بخوای وختی گریه میکنه پهلوش بیشینی.»

روسکاس گفت «اینجا هیچ شکوم نداره. من اینو از اول دیده بودم. ولی وختی اسم اونو عوض کردهن مطلب دستگیرم شد.»

دیلسی گفت «جلودهن تو بیگیر.» شمدهارا بالا کشید. بوی تی پی را میدادند. «حالا همدتون خنده بیشین تا این خوابش بیره.»

روسکاس گفت «من نشونه شو دیدم.»

دیلسی گفت «نشونهش ایندکه تی پی باهاس نمون کارای توروبرات بکند. تی پی این وکوتین و ببرخونه بذار بالاستر بازی کنن، که فرونی مواظبشون باشه. بعد برو بیابات کماک کن.»

خوردیم تمام شد. تی پی کوتین را بغل کرد و بخانه تی پی رفتیم. لاستر داشت توی خاکها بازی میکرد. تی پی کوتین را زمین گذاشت و کدی هم توی خاکها بازی کرد. لاستر چند تا قرقره داشت و او و کوتین دعوا کردند و کوتین قرقره ها را گرفت. لاستر گریه کرد و فرونی آمد بلاستریک قوطی حلبی داد که باهاش بازی بکند و بعد قرقره ها دست من

بود. کوتین با من دعا کرد و من گریه کردم.
 فرونی گفت «هیس. از. خودت خجالت نمیکشی اسباب بازی به
 بچه کوچولو رو میگیری.»

قرقره‌ها را از من گرفت و دوباره بکوتین داد.
 گفت «ساکت باش دیگه. بهت میگم ساکت باش.»
 «ساکت شو. کتک دلت میخواد. آره فقط همینو میخوای.»
 لاستر و کوتین را بغل کرد و گفت «بیاین اینجا.» رفتیم بطویله. تی‌پی
 داشت گاو را میدوشید. روسکاس روی جعبه نشسته بود.
 روسکاس گفت «بازچشه.»

فرونی گفت «باهاش اینجا نگرش داری. دوباره با این کوچولوا
 کتک کاری میکنه. اسباب بازیاشونو میگیره. حالا اینجا پیش تی‌پی
 بمون، ببین میتونی یه خورده ساکت بشی.»

روسکاس گفت «اون پسونو خوب پاک کن. زمسون پیش اون گاب
 جوونه‌رو همچی دوشیدی که شیرش خشک شد. اگه این یکی رم همونجور
 بدوشی، دیگه شیر خبری نیس.»
 دیلسی داشت آواز میخواند.

تی‌پی گفت «اونطرف نه. نمدونی فن جون میگه همیشه اون -
 طرف بری.»

داشتند آواز میخواندند.
 تی‌پی گفت «بیا بریم بریم با کوتین و لاستر بازی کنیم. بیا بریم.»
 کوتین و لاستر داشتند جلوی خانه تی‌پی توی خاکها بازی میکردند.